

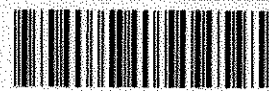
ای

مجموعه شعر از :

فروغ فرخزاد



PJR
۸۱۶۲
الف



10007500419757

کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

چاپ بیروز تلخ ۵۲۷۱۶

P 19502
1079-2

PIRAIR

1010



عصیان	۹۱ >
انتقام	۹۴ >
خسته	۹۸ >
از یادرفته	۱۰۲ >
ناشناس	۱۰۷ >
شب و هوس	۱۱۱ >
مهمان	۱۱۵ >
نقش پنهان	۱۱۷ >
بازگشت	۱۲۰ >
بیمار	۱۲۳ >
سرود پیکار	۱۲۶ >
چشم براه	۱۳۱ >
خانه متروک	۱۲۴ >
افسانه تلخ	۱۳۸ >
دختر و بهار	۱۴۲ >
دیو شب	۱۴۷ >
راز من	۱۵۱ >
حلقه	۱۵۵ >
یکشب	۱۵۷ >
آئینه شکسته	۱۵۹ >
بخوابم	
توضیح	» فروغ فرخزاد «

از این کتاب یک هزار و دوست نسخه در تابستان ۱۳۳۴ در چاپخانه پیروز بطبع رسید

مقدمه

بقلم : آقای شجاع الدین شفا

یکسال پیش، شاید کمی بیشتر بود که من برای نخستین بار شعری از خانم فروغ فرخزاد خواندم. این شعر بنظر من تندوبی پروا، اما بسیار زنده و بارور آمد. شعری بود که در آن شاعر خود و احساس درونی خویش را بی تظاهر و پرده پوشی نشان داده بود، و شاید همین بی ریائی بود که بدان جاذبه ای خاص میداد.

بعد از آن، قطعات بسیار از این خانم در مجلات مختلف منتشر شده که در همه آنها همان هیجان و گرمی و همان صراحت کلام و بی ریائی قطعه نخستین پیداست، و بدین ترتیب میتوان گفت که شاعره ما توانسته است در طول این مدت برای خود مکتب مشخصی بوجود آورد که البته هنوز تا حد کمال هنر فاصله زیاد دارد، ولی عناصر اصلی این مکتب یعنی قدرت توصیف، شور و حرارت فراوان، تجسم بی پرده عواطف و احساسات، و توجه خاص به جنبه جسمانی عشق، از هم اکنون کاملاً مشخص شده است و پیداست که هر چه در آینده بر این مجموعه اضافه شود با احتمال قوی در همین زمینه خواهد بود.

این مکتب شاعرانه مفید است یا مضر، و باید یا نباید وجود داشته باشد، این نکته است که در اینجا مورد بحث من نیست، زیرا من معلم اخلاق نیستم، و قسمت اعظم از خوانندگان این کتاب نیز قطعاً چنین ادعائی ندارند. تازه آنها هم که مدافع سرسخت اخلاق باشند، پیش از رسیدگی بوضع اخلاقی این اشعار، خیلی گرفتاریهای دیگر دارند که باید طبق قانون «الاهم فالاهم» بدانها برسند. باید بحساب هزاران گناه نابخشیدنی که هر روزه در برابر چشم ما از طرف «صلحای» قوم صورت میگیرد، هزاران دزدی قانونی،

هزاران کلاه شرعی، هزاران خیانت و فساد سیاسی و اجتماعی، هزاران دروغ و ریا و پاپوش دوزی و پرونده سازی برسند، تا نوبت رسیدگی به حساب هنرمندی شود که گناهش فقط توصیف آن احساساتی است که اگر هم گناهکارانه باشد، بسیاری از ما بیش از او از لحاظ داشتن این احساسات گناهکاریم، باضافه این گناهی که خیلی از مدعیان صلاح دارند و او ندارد، که ایشان برای پوشاندن آنچه فکر میکنند دست بدامن گناه دیگری میزنند که دو روئی و ریا نام دارد.

منظور من این نیست که از گوینده این اشعار دفاع کرده باشم. او خودش مثل هر شاعر، هر نویسنده، هر هنرمند، مسئول اثر هنری خویش است. ولی این مسئولیت شخصی شاعر مستلزم کتمان این حقیقت نیست که اگر واقعاً باید خطاهای روزمره ما بمقیاس سنجش درآیند، گناهان بیشمار شرعی و عرفی جامعه غرق فساد که مادر آن زندگی میکنیم بسیار سنگین تر و نابخشیدنی تر از گناه شاعره ای است که برای تطهیر خود رو باستان پرفروغ هنر برده است، نه آنکه مثل بسیار ظاهرالصلاحان آلوده دامن برای پوشاندن چهره واقعی خویش از تاریکی دروغ کمک گرفته باشد.

بنظر من آنچه در اشعار این خانم واقعاً تازه و جالب است همین جنبه هنرمندانه اعترافات يك زن شاعر و زبردستی او در تجسم صمیمانه احساسات خویش است، زیرا موضوع مورد بحث این قطعات خود بخود چیز تازه ای نیست که مستحق جنجال باشد، ماجرائی است که با پیدایش بشر برای بشر بوجود آمده، و تا پایان عمر بشر نیز برای او وجود خواهد داشت، و - بین خودمان بماند - کدامیک از ما میتوانیم ادعا کنیم که هرگز این تمناهای ناگفتنی را در دل خود احساس نکرده ایم؟ بقول عیسی آن کس که گناه نکرده است سنگ اول را بسمت گناهکار پرتاب کند.

اگر واقعاً باید در اطراف کاریک هنرمند قضاوت شود، باید این قضاوت فقط درباره هنر او صورت گیرد - هیچ عیب ندارد که کسی بگوید شعر این خانم هنوز بی نقص نیست. بگوید که در بسیاری جاها تعبیراتی بهتر از آنچه شده میتواند است بشود و خیلی از کلمات و جملات میتواند است بصورتی محکمتر آورده شده باشد. خود شاعر باید بیش از هر کس در پی

این قبیل انتقادهای و عیبجوئیها باشد، زیرا همین عیبجوئیها است که هنرمند را در عالم هنرش روبه جلو میبرد - اما بجای این نوع انتقاد، چاق تکفیر برداشتن و مهر «آنا رضاله» بدین اشعار زدن و سراغ حاکم شرع رفتن، این کاری است که هزاران سال است کرده اند و نتیجه نرسیده اند. کار آنها این است که جنازه حافظ و فردوسی را به گورستان مسلمین راه ندادند و از انجام مراسم مذهبی مرگ برای بایرن و آنا تول فرانس و کولت خودداری کردند و بسیار هنرمندان و متفکرین غرب را در طول قرنهای بدست درخشان انگیز سیون سپردند.

دنایای هنر و ادب، در شرق و غرب جهان، پراز این تحریمها و تکفیرهاست که هیچکدام نتوانسته است از پیشرفت هنر جلو گیری کند. نیمی از کتاب «گلپهای اهریمنی» بودلر را بعنوان «آنا رضاله» از طرف دادگاههای عالی فرانسه محکوم کردند و اجازه انتشار آنها را ندادند، و امروز همین قطعات بنام شاهکارهای ادب در مدارس عالی فرانسه تدریس میشود. «آنا کرئون» بزرگترین غزل سرای یونان کهن را کلیسای کاتولیک «فاسدترین شاعر عهد قدیم» خواند، و امروز اشعار این شاعر که شباهت عجیبی با غزلیات حافظ ما دارد، همراه با اشعار سافو، از پرازشترین آثار شاعرانه یونان کهن بشمار میآید. خود «سافو»، شاعره ای که همپایه الهه شعر نام گرفته و از بیست و شش قرن پیش تا کنون الهام بخش بزرگ دنیای شعر و هنر بوده، از نظر اخلاق امروزی ما «فساد مجسم» است. ولی این فساد مجسم زیبایی و هنر مجسم نیز هست، بهمین جهت امروز بندرت میتوان مجموعه ای از زیباترین آثار ادب جهان یافت که در آن شعری از سافو نقل نشده باشد.

سالمات آنا رزیا و پرمعنی آنا تول فرانس در تمام دنیا با علاقه و اشتیاق دست بدست میگردد، در صورتیکه نزدیک به چهل سال است خواندن نوشته های او از طرف کلیسا بجرم ترویج فساد اخلاق تحریم شده است. همین بالا را دادگاه پاریس بخاطر انتشار کتاب «لا گارسون» سرویکتور مارگریت درآورد؛ حتی نشان افتخار جنگی لژیون دونور این نویسنده را از او گرفتند، و امروز این کتاب او، مثل «فاسق لیدی چترلی»

لارنس، دردست همه هست و دیگر کمتر کسی از آنها « بد اخلاقی » که بدین گناهیازده شده است یاد میکند.

بطور کلی تاکنون بسیار کم اتفاق افتاده است که يك هنرمند بخاطر آنکه اثرش خلاف اخلاق رایج عصر او بوده است همیشه مطرود و محکوم مانده باشد. آن چیزی که او را واقعاً مطرود میکند اینست که اثرش با ارزش نباشد. بدین جهت است که بسیاری از اشعاری که به مراتب از شعرهای خیام و سمدی و حافظ اخلاقی تر و « سنگین تر » بوده اند از میان رفته اند و شعرهای اینان با همه مباحثی که گاه با مفهوم رایج اخلاق داشته، برجای مانده و روز بروز شهرت و قبول بیشتر یافته است.

اصولاً شعرا و نویسندگان، از زمانی که نویسنده و شاعر در جهان پیدا شده، از این نظر بدو دسته متمایز تقسیم شده اند: یکدسته آنها که سنگین و باوقار بوده و با اصطلاح ما « دست بعصا » راه میرفته اند و در میان عواطف و احساسات خود جانب مقررات اجتماعی و متانت را رعایت نمیکرده اند. و یکدسته دیگر آنها که محافظه کار یا کنار گذاشته و بند از پای قلم خویش برداشته اند. این امر در درجه اول بستگی به روحیه خاص خود ایشان، و در درجه دوم به وضع آزادی فکر و روح اغماض در محیط اجتماعی آنها داشته است، و طبعاً بمصداق اینکه: « متاع کفر و دین بی مشتری نیست » هر کدام از این دودسته طرفدارانی برای خود یافته اند. اگر بنا باشد همه آنها را که بی پرده سخن گفته اند با چماق تکفیر برانیم، باید نیمی از ادبیات جهان، منجمله تقریباً همه اشعار تنزلی یونان کهن را کنار بگذاریم، یعنی متأسفانه زیباترین قسمت ادبیات منظوم مغرب زمین را طرد کنیم.

این نکته همانقدر که در مورد مردان نویسنده و شاعر صادق است در باره زنان شاعر و نویسنده نیز صدق میکند. راست است که تاکنون زنان بطور کلی محدودتر و نسبت به مردان بحفظ وقار و متانت تشریفاتی مقیدتر بوده اند، ولی این قید و حد درباره زنان هنرمند صادق نبوده است. حتی در محیط اجتماعی بسیار مقید و محدود ایران، شاعر هائیکه مانند مهستی پیدا شده اند که شاید هنوز هم کسی بی پرده تر از آنها شعر نگفته باشد. در ادبیات مغرب زمین، سلسله دراز زنان شاعر از سافوی یونان شروع

میشود که هیچیک از اشعار او با اخلاق امروزی ما سازگار نیاید؛ و در دنبال این هنرمند بزرگ، همچنانکه صفی از شاعره های « سنگین و موقر »، مثل مارگریت دوناوار، مارسلین دبرد و المور، دروسته هولسپف، الیزابت براونینگ، خواهران برانته، امیلی دیکینسن، شوشینگ، ساروجینی نایدو، گابریلا میسترال و غیره، در اروپا و امریکا و آسیا میتوان یافت که همه آنها سعی کرده اند سنگین و باوقار باشند، سلسله ای بهین بلندی از شاعره های بزرگی چون لویز لا به، کریستیناروستی، کارمن سیلوا، واکارسکو، رنه ویوین، ماری نوئل، آنا آخماووا، ژرار دوویل، دلیرا و گوستینی، الفونسینا استورنی، خوانا ایبار و غیره میتوان یافت که قاعدتاً باید آنها را شاعره های « بد اخلاق » نامید، ولی این بد اخلاقی هرگز مانع آن نشده است که برخی از اشعار ایشان را از عالی ترین آثار نظم جهان بشمار آرند. « کنس دو نوآی » آخرین شاعره بزرگ اروپا شاید ازین نظر، بعد از سافو، « بد اخلاق ترین » شاعره جهان بود. با اینوصف، بی بردگی و بی پروائی او در سخن ممانع از آن نشده که ارزش هنری مورد تجلیل فراوان قرار گیرد. او را « شاهزاده خانم دنیای ادب » لقب دادند و بزرگترین مردان ادب و فکر و هنر اروپا: آنا تولفرانس، ژید، پروست، ریلکه، کوکتو، پیرلوتیس، هریو، اینشتاین، پندلوه و غیره آثارش را با تحسین آمیزترین عبارات ستودند. آکادمی فرانسه با همه وقار معروف خود دیوان شعرش را مورد تقدیر قرارداد. آکادمی سلطنتی بلژیک او را با تجلیل خاص بعضویت خود پذیرفت. دولت فرانسه اولین نشان لژیون دونور را که بزنی داده شد بینه او نصب کرد، و امروز در عالم ادب فرانسه و اروپا همه جا با احترام فراوان از وی یاد میشود. خانم « کولت » نویسنده بزرگ فرانسوی که بعد از مرگ این شاعره در آکادمی پادشاهی بلژیک جانشین او شد، در عالم نشر باندازه او به « بد اخلاقی » شهرت داشت. همین چند ماه پیش لقب « بزرگترین شاعره معاصر فرانسه » از طرف شخصیت های ادبی درجه اول آن کشور به خانم « ماری نوئل » داده شد که خیال نمیکشتم برخی از اشعار او را از فرط بی پروائی بتوان بفرسی ترجمه کرد.

یکبار دیگر باید تذکر دهم که منظور من جانبداری از یکی از این

دودسته و تخطئه آن دسته دیگر نیست. راست است که سلیقه شخصی من مرا بیشتر بدین دسته اخیر متمایل میکند، ولی این تمایل ذوقی دلیل بر انکار ارزش آثار آن دسته اول نمیشود، همچنانکه مثلاً ارزشی که برای بسیاری از اشعار خانم فرخزاد قائل هستم، مستلزم انکار این حقیقت نیست که اشعار خانم پروین اعتصامی، «باوقارترین» شاعره معاصر ایران، با احتمال قوی عالیتربین اشعاری است که تاکنون يك شاعره ایرانی سروده است.

منظور اصلی من از نقل این شواهد تذکر این نکته است که در عالم هنر ملاک از زندگی یا بی ارزشی يك اثر این نیست که این اثر تا چه اندازه با مفهوم رایج اخلاقی، که غالباً خود باقتضای زمان در تغییر است، سازگار میآید، بلکه اهمیتی است که واقعاً چنین اثری از لحاظ «هنر» دارد. اگر این اثر اخلاقی نباشد ولی با ارزش باشد، چه ما بخواهیم و چه نخواهیم مورد قبول قرار میگیرد، و اگر هم ارزش هنری نداشته باشد، هر قدر هم اخلاقی و سنگین باشد فراموش میشود و هیچ کوششی هم برای حفظ آن بجائی نمیرسد.

از همه اینها گذشته نباید از نظر دور داشت که عصر ما، دوره ایست که در آن مفهوم زیبایی بیشتر با حواس بشری سروکار دارد نه با فرمولها و مقیاسهای کلی که سابقاً برای سنجش زیبایی بکار میرفت. عبارت دیگر دوره ما از لحاظ هنر و زیبایی يك دوره Sensual است. در آثار ادبی، رمانها، شعرها، پيسهای تئاتر، فیلمهای سینما، تصنیفها، آثار نقاشان و مجسمه سازان، حتی در روابط و گفتگوهای روزمره ما، خوب یا بد، جنبه جسمانی عشق اهمیت خاصی پیدا کرده که شاید جز در ادب و هنر یونان قدیم نمونه ای برای آن نتوان یافت. در بسیاری از رمانهای امروزی ما که بقلم بزرگترین نویسندگان معاصر جهان نوشته شده، صحنه هایی هست که هیچ نویسنده ای در گذشته جرئت نوشتن آنها را نمیکرده است؛ ولی در دنیای کنونی هیچکس از اینکه شعر يك شاعر یا نوشته يك نویسنده با بی پروائی خاص ادبیات امروزی در طرز بیان توأم باشد تعجب نمیکند، و بنظر من تعجب ناشی از انتشار اشعار خانم فرخزاد نیز بهمین دلیل دیری نخواهد پایید.

خیال میکنم بحث کلی ما در باره جنبه اخلاقی شعر، که شاعره ما از آن جانب پیوسته مورد حمله قرار گرفته است کافی باشد و بهتر باشد که اکنون سراغ آن جنبه کار این خانم که باید واقعاً مورد مطالعه قرار گیرد، یعنی جنبه هنری اثر او برویم که قساعتاً باید هر تقدیر با اعتراض و انتقادی صرفاً متوجه آن باشد. درین مورد باید صریحاً بگویم که من به استعداد شاعرانه خانم فرخزاد و ذوق طبیعی او در این راه اعتقاد کامل دارم. البته در بعضی از اشعار این خانم، از لحاظ کلمات و عبارات هنوز جای ایراد هست، ولی از نظر روح و احساس، یعنی آنچه اساس شعر و هنر بشمار میرود، قسمت اعظم از اشعار او خوب، و برخی از آنها عالی است. در این اشعار تقریباً هیچ جفا تصنع بکار نرفته، و در سرتاسر کتاب خواننده احساس میکند که شاعر صمیمانه و بی ریا با او با عبارت صحیح تر با خودش حرف میزند، بطوریکه میتوان این اشعار را نمونه ای بارز از «ادبیات شخصی» دانست که غالباً در عالم ادب اروپا بدان اشاره میکنند. اگر شعر واقعی آن زبان روح و دل باشد که ظاهر آرائی و زینب و زیوری جنبه صمیمیت شاعر را بخاطر افزایش جلوه ظاهری شعرش کم نکرده باشد، در آن صورت بنظر من باید شعر خانم فرخزاد را يك شعر حقیقی دانست.

نکته دیگری که در این اشعار جلب توجه میکند، «دینامیسم» خاص آنهاست. تقریباً همه قطعات این کتاب با این حرارت و شور درونی، این شدت هیجان و تندی احساس در آمیخته است. همه جا شاعر، بی آنکه غالباً خود متوجه باشد، دنبال آن میگردد که روح و قلب خودش را با احساسی، با خاطره ای، با رنجی، با امیدی، تحریک کند و با اصطلاح بدان شلاق بزند. همه جا دنبال هیجان میگردد. همه جا از آرامش و خاموشی گریزان است. اگر امید شدیدی پیدا نکنند دست بدامن نومیدی شدیدی میزنند. اگر خاطره ای از گذشته سراغش نیاید، برای خود آینده ای پر اضطراب میتراشد. بهمین جهت احساس او یکنوع احساس «وحشی» است: عشق، گناه، هوس، مستی، حسرت، درد، تلخی، ناله، رنج، غرور، خشم؛ اینها کلماتی است که بیایی بکار رفته و در حقیقت تار و پود اصلی اشعار او را تشکیل داده است، و خوب میتوان دید که

همه اینها مظاهر مختلفی از نوع خاص و تند احساس است که بیشتر با جسم و حواس ما سروکار دارد نه با روح و فکر ما. شعر این خانم، ازین لحاظ نزدیکی بسیاری با آثار شاعره های امریکای جنوبی دارد که در آنها تقریباً همیشه این جنبه پر حرارت و جسمانی احساس اساس شعر بشمار می آید، و نظیر آنها با این صورت «وحشی» در آثار شاعره های اروپائی بندرت میتوان یافت، زیرا در نزد شاعره های اروپا این احساس غالباً با بیانی آرامتر توصیف میشود که ریزه کاری و لطافتی بیشتر ولی هیجان و حرارتی کمتر دارد. قطعاتی مانند «رؤیا»، «شراب و خون»، «ناشناس»، «خسته»، «گریز و درد» این نوع احساس شاعر را خوب نشان میدهد. قطعه «عصیان» که شاید از «الفونسینا استورنی» شاعره امریکای جنوبی الهام گرفته باشد، يك تصویر زنده و عالی از روح ناراحت شاعر است که سراغ «خوشبختی» نمیگیرد، بلکه سراغ حرارت و هیجان میگیرد:

بدور افکن حدیث نام، ای مرد که ننگم لذتی مستانه داده
یا:

بهشت و حور و آب کوثر از تو؛ مرا قعر جهنم خانه ای ده!
یا آنجا که بادل خود در کشمکش است، ولی بدین دل وعده خاموشی
و آرامش نمیدهد، وعده سوختن ورنج بردن میدهد:

آتش ز نسیم بخور من امیدت با شعله های حسرت و ناکامی
ای قلب فتنه جوی گنه کرده شاید دمی ز فتنه بیارامی!

با این وجود، شاعر همه جا از این حرارت و هیجان احساس رضایت نمیکند. گاهی، میبیند که با همه تلاشهای خود بدانچه میخواسته نرسیده. آنوقت دست بدامن چیزی قویتر از همه اینها میزند. سراغ نیرویی را میگیرد که برای شکستن و خورد کردن او قدرت کامل داشته باشد. نمونه عالی این طرز احساس او قطعه «در برابر خدا» است که بعقیده من بهترین قطعه این مجموعه است. درین جا شاعر دریچه دل خود را یکباره باز میکند تا فریادهائی را که در دل دارد و در پیرامون خود گوش شنوایی برای آنها نمییابد بگوش خدای خویش برساند. نومیدانه بگوید:

آه ای خدا، چگونه ترا گویم کز جسم خویش خسته و بیزارم
هر شب در آستان تو با حسرت گوئی امید جسم دگر دارم!

آه ای خدا، که دست توانایت بنیان نهاد عالم هستی را،
بنمای روی و ازدل من بستان شوق گناه و نفس پرستی را!
جای دیگر این فریاد نومیدی صورت تسلیم و رضائی درد آلوده،
صورت «فرار از دست خویشتن» دارد، ولی این فرار نیز با آرامش درون
همراه نیست، مثل همیشه با درد و تلخی و حرارت درآمیخته است:

رفتم .. مگو، مگو که چرا رفت؟ ننگ بود

عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما

از پرده خوشی و ظلمت چو نور صبح

بیرون فتناده بود یکباره راز ما

... رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم

در لابلای دامن شیرنگ زندگی

رفتم که در سیاهی يك گور سرد و تار

فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زندگی



بطور کلی، از لحاظ قدرت احساس دوری از تصنع و صداقت در بیان عواطف، و همچنین از نظر «دینامیسم» درونی، شعر خانم فرخ زاد واقعاً با ارزش و جالب است، و من یقین دارم که شاعره جوان ما خواهد توانست در آینده در این مکتب خود آثاری بهتر و عمیق تر پدید آورد. از نظر طرز بیان، نمیتوان انکار کرد که شعر او بطور کلی محتاج به پرورش و تکامل است. خیلی از این اشعار هست که واقعاً خوب است، ولی خیلی اشعار دیگر نیز در این مجموعه هست که در آنها زیبایی کلام با لطف مضمون برابری نمیکند و باید زمانی بگذرد تا این قبیل سستی ها بکنار رود و شکل ظاهری این اشعار، همان استحکام و قدرتی را پیدا کند که در همه آنها از لحاظ روح و احساس وجود دارد، بشرط آنکه این افزایش لطف کلام، قدرت احساس و جنبه خاص «وحشی» را که در این اشعار نهفته است و امتیاز اساسی آنها بشمار میرود، کم نکند.

یقین دارم اگر گرفتاریهای زندگی بگذارد و محیط پرتشویش
و آشفته ما روح پرحرارت این شاعره تازه نفس را که صاحب قریحه و
استعداد خداداد فراوانی است درهم نشکند ، آینده ، خانم فرخ زاد را
یکی از شخصیتهای جالب ادب امروز ما خواهد شمرد . منتها امیدوارم
این بیسترفت برای او خیلی گران تمام نشود ، زیرا عادتاً هنرمندان موفقیت
خود را در عالم هنر بقیمت خوشبختی خویش خریداری میکنند ...

تهران - تیرماه ۱۳۳۴

شجاع الدین شفا

رزمیکه

نمیدانم چه میخواهم خدایا
» بدنبال چه میگردم شب و روز ؟
چه میجوید نگاه خسته من ؟
چرا افسرده است این قلب پرسوز ؟

ز جمع آشنایان میگریزم ،
بکنجی میخزم آرام و خاموش ؟
نگاهم غوطه ور در تیرگیها
بآهنگ دل خود میدهم گوش

گریزانم از این مردم که بامن،
 بظاهر همدم و یکرنگ هستند،
 ولی در باطن از فرط حسادت
 بدامانم دوصد پیرایه بستند.

از این مردم، که تاشعرم شنیدند
 برویم چون کلی خوشبو شکفتند،
 ولی آن دم که در خلوت نشستند
 مرا يك شاعر بدنام گفتند.

دل من ... ای دل دیوانه من
 که میسوزی از این بیگانگی‌ها،
 مکن دیگر ز دست دوست فریاد
 خدا را ... بس کن این دیوانگی‌ها!

مرداد ۱۳۳۳ - تهران

استغیر

ترا میخواهم ودانم که هرگز
 بکام دل در آغوش نگیرم!
 توئی آن آسمان صاف و روشن
 و من ... کنج قفس مرغی اسیرم!

ز پشت میله های سرد و تیره
 نگاه حسرتم حیران برویت،
 در این فکرم که دستی پیش آید
 و من ناگه کشایم پر بسویت...

در این فکرم که دريك لحظه غفلت
از این زندان خامش پر بگیرم...
بچشم مرد زندانبان بخندم،
کنارت زندگی از سر بگیرم

در این فکرم من ودانم که هرگز
مرا یارای رفتن زین قفس نیست!
اگر هم مرد زندانبان بخواهد،
دگر از بهر پروازم نفس نیست!

ز پشت میله ها هر صبح روشن
نگاه کوچکی خندد برویم؛
چو من سر می کنم آواز شادی
لبش با بوسه می آید بسویم...

اگر ای آسمان، خواهی که یکروز
از این زندان خامش پر بگیرم،
بچشم کودك گریان چه گویم؟
زمن بگذر... که من مرغی اسیرم

من آن شمعم که میسوزم سراپای،
وروشن میکنم ویرانه ای را؛
اگر خواهم که خاموشی گزینم
پریشان میکنم کاشانه ای را...

مرداد ۱۳۴۳ - تهران



بوی سده

دردو چشمش گناه می خندید،
بر رخس نور ماه می خندید؛
در گذرگاه آن لبان خموش
شعله مست آه می خندید.

شرمنه و پراز نیازی گنگ
بانگاهی که رنگ مستی داشت
دردو چشمش نگاه کردم و گفتم:
«باید از عشق حاصلی برداشت»

سایه‌ای روی سایه‌ای خم شد
در سیاهی راز پرور شب،
نفسی روی گونه‌ای لغزید
بوسه‌ای شعله زد میان دواب.

مهرماه ۱۳۳۲ تهران

بیا! دنیا نمی‌ارزد... باین پرهیز و این دوری؛
 فدای لحظه‌ای شادی کن این دنیای هستی را!
 لب‌ت را بر لبم نه، تا ازین جام پرازباده
 چنان مستت کنم تا خود بفهمی قدر مستی را!

ترا افسون چشمانم زره برده است و میدانم
 که سر تا پا بسوز خواهش تبار میسوزی؛
 دروغ است این اگر؟... پس آن دو چشم قصه گویت را
 چرا هر لحظه بر چشم من دیوانه میدوزی؟

بهار ۱۳۳۴ تهران

دعوت

ترا افسون چشمانم زره برده است و میدانم-
 چرا بیهوده می‌گوئی: «دل چون آهنی دارم»؟
 نمیدانی... نمیدانی... که من جز چشم افسونگر
 در این جام لبانم... باده مردافکنی دارم.

چرا بیهوده می‌کوشی که بگریزی ز آغوشم؟
 از این سوزنده‌تر هرگز نخواهی یافت آغوشی؛
 نمی‌ترسی... نمی‌ترسی... که بنویسند نامت را
 بسنگ تیره گوری... شب غمناک خاموشی؟!

نا آشنا

باز هم قلبی بیایم اوفتاد ،
باز هم چشمی برویم خیره شد ؛
باز هم در انتهای يك نبرد
عشق من بر قلب سردی چیره شد .

باز هم از چشمة لبهای من
تشنه‌ای سیراب شد . . . سیراب شد ؛
باز هم در بستر آغوش من
رهروی در خواب شد . . . در خواب شد ؛

بر دو چشمش دیده میدوزم بناز
خود نمیدانم چه میجویم دراو ؛
عاشقی دیوانه میخوام که زود
بگذرد از جاه و مال و آبرو .

او شراب بوسه میخواهد زمن ،
من چه گویم قلب پر امید را ؛
او بفکر لذت و غافل که من
طالبم آن لذت جاوید را

من صفای عشق میخوام از او
تا فدا سازم وجود خویش را ؛
او تنی خواهد بسان کوره گرم ،
تا برد یکدم زدل تشویش را ؛

او بمن میگوید: ای آغوش گرم
مست نازم کن، که من دیوانه‌ام ؛
من باو میگویم ای نا آشنا
بگذر از من . . . من ترا بیگانه‌ام .

آه از این دل ... آه از این جام امید
عاقبت بشکست و کس رازش نخواند...
چنگ شد دردست هریگانه‌ای
ای دریغا، کس بآوازش نخواند!

مهر ۱۳۳۳ - تهران

هرجائی

از پیش من برو که دل آزارم،
نایب‌دار و سست و گنه‌کارم؛
در کنج سینه یک دل دیوانه،
در کنج دل هزار هوس دارم!

قلب تو پاک و دامن من ناپاک -
من شاهد بخلاوت بیگانه
تو از شراب بوسه من مستی
من هست باده هستم و پیمان



چشمان من هزار زبان دارد ،
 من ساقیم به محفل سرمستان ؛
 تاکی ز عشق خویش سخن گوئی ؟
 گر بوسه خواهی از لب من ، بستان !

عشق تو همچو پرتو مهتابست
 تاییده بی خبر بلجن زاری ؛
 باران رحمتی است که میبارد
 بر سنگلاخ قلب گنه کاری !

من ظلمت و تباهی جاویدم ،
 تو آفتاب روشن امیدی ؛
 بر جانم . . . ای شعاع سعادتبخش
 دیر است این زمان . . . که تو تاییدی .

دیر آمدی و دامنم از کف رفت .
 دیر آمدی و غرق گنه گشتم .
 از تند باد ذلت و بد نامی
 افسرده همچو شمع و تبه گشتم !

مهر ۱۳۳۲ - تهران

وداع

میروم خسته و افسرده و زار
سوی منزلگه ویرانه خویش؛
بخدا میبرم از شهر شما
دل افسرده و دیوانه خویش !

میبرم تاکه در آن نقطه دور
شستشویش دهم از رنگ گناه ،
شستشویش دهم از لکه عشق
زینهمه خواهش بی جا و تباه .



میبرم تاز تو دورش سازم،
ز تو ... ای جلوۀ امید مهال !
میبرم زنده بگورش سازم
تادگر سر نکند یاد وصال

ناله می لرزد و میرقصد اشک
آه ... بگذار که بگریزم من
از تو ... ای چشمۀ جوشان گناه
بهتر است ایشکه پیر هیزم من

بخدا غنچه شادی بودم
دست عشق آمد و از شاخم چید
شعله آه شدم، صد افسوس
که لبم باز بر آن لب نرسید؛

عاقبت قید سفر پایم بست
میروم ، خنده بلب ، خونین دل ؛
میروم، از دل من دست بدار
ای امید عبت بی حاصل !

مهر ۱۳۳۳ - تهران

خاطرات

باز در چهرۀ خاموش خیال !
خنده زد چشم گناه آموزت !
باز من ماندم و قلبی بی تاب
حسرت بوسۀ هستی سوزت

باز من ماندم و یک مشت هوس،
باز من ماندم و یک مشت امید؛
یاد آن پرتو سوزندۀ عشق
که ز چشمت بدل من تابید؛

باز در خلوت من دست خیال
صورت شادترا نقش نمود؛
بر لبانت هوس و مستی ریخت
در نگاهت شرری سوزان بود.

یاد آن شب که ترا دیدم و گفتم
دل من با دلت افسانه عشق؛
چشم من دید در آن چشم سیاه
نگهی تشنه و دیوانه عشق ...

یاد آن بوسه که هنگام وداع
بر لبم شعله حسرت افروخت؛
یاد آن خنده افسرده یأس
که سرپای وجودم را سوخت !

رفتی و در دل من ماند بجای
عشقی آلوده بنو میدی و درد،
نگهی گمشده در پرده اشک
حسرتی تلخ در این خنده سرد ...

آه اگر باز بسویم آبی :
دیگر از کف ندهم آسانت !
ترسم این شعله سوزنده عشق
آخر آتش بزند بر جانت !

مردادماه ۱۳۳۳ تهران

ناله کردم که ... ای وای این اوست
 شعله بر جان و در دل هراسی
 خنده‌ای بر لبانش گذر کرد:
 «کای هوسران ... مرا میشناسی؟»

قلبم از فرط اندوه لرزید،
 وای بر من، که دیوانه بودم!
 وای بر من، که من کشتم او را
 و نه که با او چه بیگانه بودم!...

او بمن دل سپرد و بجز یأس
 کی شد از عشق من حاصل او؟
 بسا غروری که چشم مرا بست
 پانهادم بروی دل او ...

من باو رنج و اندوه دادم،
 من بخاک سیاهش نشاندم!
 وای بر من ... خدایا! خدایا!
 من باغوش گورش کشاندم!

وژیا

باز من ماندم و خلوتی سرد،
 خاطراتی ز بگذشته‌ای دور؛
 یاد عشقی که با حسرت و درد
 رفت و خاموش شد در دل گور.

روی ویرانه‌های امیدم
 دست افسونگری شمعی افروخت،
 مرده‌ای چشم پر آتشش را
 از دل گور بر چشم من دوخت.

از میان لبم ناله برخاست ،
 شعله شمع مستانه لرزید ؛
 چشم من از دل تیرگیها
 قطره اشکی در آن چشمها دید ؛

همچو طفلی پشیمان دویدم
 تا که در پایش افتم بخواری
 تابگویم که : دیوانه بودم ،
 میتوانی بمن رحمت آری ؟

دامنم شمع را سرنگون کرد ،
 چشمها در سیاهی فرو رفت ؛
 ناله کردم : « ... مرو ... صبر کن ... صبر »
 لیکن او رفت ... بی گفتگو رفت !

وای بر من ، که دیوانه بودم !
 من بخاک سیاهش نشاندم
 وای بر من ... که من کشتم او را !
 من باغوش گورش کشاندم !

مردادماه ۱۳۴۳ تهران



یادی از گذشته

شهریست در کناره آن شط پرخروش
بانخلهای درهم و شبهای پرز نور .
شهریست در کناره آن شط و قلب من
آنجا اسیر پنجه يك مرد پرغور !

شهریست در کناره آن شط که سالهاست
آغوش خود بروی من وا گشوده است ؛
برماسه های ساحل و در سایه های نخل
او بوسه ها ز چشم و لب من ربوده است .



آن ماه دیده‌است که من نرم کرده‌ام
 با جادوی محبت خود قلب سنگ او ؛
 آن ماه دیده‌است که لرزیده اشک شوق
 در آن دو چشم وحشی و بیگانه رنگ او .

ما رفته‌ایم در دل شهبای ماهتاب
 با قایقی بسینۀ امواج بیکران ؛
 در آن سکوت وحشی و زیبای نیمه شب
 بریزم ما شکفته نگاه ستارگان ؛

بر دامنم غنوده چو طفلی و من ز مهر
 بوسیده‌ام دودیدۀ در خواب رفته را .
 در کام موج دامنم افتاده است و او
 بیرون کشیده دامن در آب رفته را ؛

اکنون منم که در دل این خلوت و سکوت
 ای شهر پر خروش ... ترا یاد میکنم ؛
 دل بسته‌ام باد و تو او را عزیزدار
 من با خیال او دل خود شاد میکنم

شهر یورماه ۱۳۴۳ تهران

خمر و ت

از من رمیده‌ای و من ساده دل هنوز
بی مهری و جفا . . ز تو باور نمیکنم!
دل را چنان بمهر تو بستم که بعد از این
دیگر هوای دلبر دیگر نمیکنم.

رفتی و باتو رفت مرا شادی و امید،
دیگر چگونه عشق ترا آرزو کنم؟
دیگر چگونه مستی يك بوسه ترا
در این سکوت تلخ و سیه جستجو کنم؟



دریاد آور آن زن دیوانه را که خفت
یکشب بروی سینه تو مست عشق و ناز ؛
لرزید بر لبان عطش کرده اش هوس
خندید در نگاه گریزنده اش ... نیاز

لبهای تشنه اش بلبت داغ بوسه زد ؛
افسانه های شوق ترا گفت باز نگاه ؛
پیچید همچو شاخه پیچک به پیکرت
آن بازوی برهنه او زیر نور ماه

آن قصه های عشق که گفتی بگوش او
باور نمود و هیچ زخاطر نبرده است .
اکنون بگو چه مانده ... از آن سوز و اشک و آه ؟
در گوردل که مدفن آن عشق مرده است !

با آنکه رفته ای و مرا برده ای زیاد ،
میخواهمت هنوز و بجان دوست دارمت ؛
ای مرد ... ای فریب مجسم بیا که باز
بر سینه پر آتش خود می فشارمت .

مهر ۱۳۳۳ - تهران

پائیز

بر چهره طبیعت افسونکار
من بسته ام دو چشمم پراز غم را
تانشگرد دودیده بیمارم
این جلوه های حسرت و ماتم را
پائیز ... ای مسافر خاک آلود
دردامنت چه چیز نهان داری ؟
جز برگ های مرده و خشکیده
دیگر چه نروتنی بجهان داری ؟

جز غم چه میدهد بدل شاعر
غمگین غروب تیره و خاموش است ؟
جز سردی و ملال چه می بخشد ،
بر جان دردمند من آغوش ؟

بر دامن سکوت غم افزایت
اندوه خفته ... میدهد آزارم ؛
آن آرزوی گمشده میرقص
در پرده های مبهم پندارم .

پائیز ... ای سرود خیال انگیز ،
پائیز ... ای ترانه محنت بار ،
پائیز ... ای تبسم افسرده
بر چهره طبیعت افسونکار ...

مهرماه ۱۳۳۳ تهران



شراب و خون

نیست یاری تا بگویم راز خویش ؛
ناله پنهان کرده‌ام در ساز خویش ؛
چنگ اندوهم ... خدا را ... زخمه‌ای
زخمه‌ای ... تا سر کنم آواز خویش !

بر لبانم قفل خاموشی زدم ،
با کلیدی از صفا بازش کنید ...
کودک دل رنجده دست جفاست ؛
با سر انگشت وفا نازش کنید . .

پرکن این پیمانه را ای همنفس ،
 پرکن این پیمانه را از خون او ؛
 مست مستم کن که قدرت باشدم
 تا بگویم قصه افسون او ...

رنک چشمش را چه میپرسی زن ؟
 رنک چشمش کی مرا پابند کرد ؟
 آتشی کز دیدگانش سر کشید
 این دل دیوانه را دربند کرد !

از لبانش کی نشان دارم بجان
 جز شرار بوسه های آتشین ؟
 بر تنم کی مانده از او یادگار
 جز فشار بازوان آهنین ؟

من چه میدانم سرانگشتش چه کرد
 در میان خرمن گیسوی من ؟
 آنقدر دانم که این آشتی کی
 زان سبب افتاده اندر موی من ...



آتشی شد بردل و جانم گرفت ،
همچو رهن ره بر ایمانم گرفت ،
رفته بود از دست من دامن صبر
چون زیبا افتادم آسانم گرفت ...

کم شدم در پهنه صحرای عشق
در شبی چون جلوۀ بختم سیاه !
ناگهان بی آنکه بتوانم گریخت
بر سرم بارید آن ابر گناه !

مست بودم ، مست عشق و مست ناز
مردی آمد قلب سنگم را ربود .
بسکه رنجم داد ولذت دادمش
ترک او کردم ... چه میدانم که بود ؟

مستیم از سر پرید ... ای همنفس ،
باردیگر پر کن این پیمانه را !
خون بده ... خون دل آن خود پرست
تا پایان آرام این افسانه را !

ای ستاره‌ها ...

ای ستاره‌ها که برفراز آسمان
بانگاه خود اشاره‌گر نشسته‌اید
ای ستاره‌ها که ازورای ابرها
برجهان ما نظاره‌گر نشسته‌اید

آری این منم که دردل سکوت شب
نامه‌های عاشقانه پاره میکنم
ای ستاره‌ها اگر بمن مدد کنید
دامن ازغمش پرازستاره میکنم

با دلی که بوئی از وفا نبرده است
جور و ظلم بیحد و بهانه خوشتر است
درکنار این مصاحبان خودپسند
ناز و عشوه‌های زیرکانه خوشتر است

ای ستاره‌ها چه شد که درنگاه من
دیگر آن نشاط و نغمه و ترانه مرد؟
ای ستاره‌ها چه شد که بر لبان او
آخر آن نوای گرم و عاشقانه مرد

جام باده سرنگون و بستری تهی
سر نهاده‌ام بروی نامه‌های او
سر نهاده‌ام که در میان این سطور
جستجو کنم نشانی ازوفای او

ای ستاره‌ها مگر شما هم آگهید
از دوروئی و جفای ساکنین خاك؟
کاینچنین بقلب آسمان نهان شدید
ای ستاره‌ها ... ستاره‌های خوب و پاك

منکه پشت پا زدم بهر چه هست و نیست
تا که کام او ز عشق خود روا کنم
لعنت خدا بمن اگر بجز جفا
زین سپس بعاشقان با وفا کنم

ای ستاره‌ها که همچو قطره‌های اشک
سربدامن سیاه شب نهاده‌اید
ای ستاره‌ها که آن جهان جاودان
روزنی بسوی این جهان گشاده‌اید

رفته‌است و مهرش از دلم نمی‌رود
ای ستاره‌ها ... چه شد که او مرا نخواست ؟
ای ستاره‌ها ... ستاره‌ها ... ستاره‌ها
پس دیار عاشقان جاودان کجاست ؟

تیرماه ۱۳۳۳ اهواز

دیدار تلخ

بزمین میزنی و میشکنی
عاقبت شیشهٔ امیدی را ...
سخت مغروری و خاموش کنی
در دلی . . . آتش جاویدی را

دیدمت، وای چه دیداری وای !
این چه دیدار دلآزاری بود ؟
بیگمان برده‌ای از یاد آن عهد
که مرا باتو سروکاری بود ؟

دیدمت، وای چه دیداری . . . وای !
نه نگاهی . . . نه لب پر نوی
نه شرار نفس ملتطمی
نه فشار بدن و آغوشی . . .

این چه عشقی است که در دل دارم ؟
من از این عشق چه حاصل دارم ؟
هیگری ز من و در طلبت
باز هم کوشش باطل دارم . . .

باز لبهای عطش کرده من
لب سوزان ترا میجوید !
می طبد قلبم و با هر طبعی
قصه عشق ترا میگوید !

بخت اگر از تو جدایم کرده
میگشایم گره از بخت . . . چه باك
ترسم این عشق سرانجام مرا
بکشاند بسراپرده خاك !

خلوت خامش و محزون مرا ،
تو پر از خاطره کردی . . . ای مرد !
شعر من شعله احساس منست ،
تو مرا شاعره کردی . . . ای مرد !

آتش عشق به چشمت یکدم
جلوه ای کرد و سرابی گردید ؛
تا مرا واله و دیوانه نمود
نقش افتاده بر آبی گردید ؛

در دلم آرزویی بود که مرد
لب جانبخش ترا بوسیدن !
بوسه جان داد بروی لب من ؛
دیدمت ، لبك ، دریغ از دیدن !

سینه ای ، تا که بر آن سر بنهم
دامنی ، تا که بر آن ریزم اشك !
آه ! ای آنکه غم عشقت نیست
هیبرم بر تو و بر قلبت رشك !

بزمین میزنی و میشکنی
عاقبت شیشهٔ امیدی را
سخت مغروری و خاموش کنی
در دلی ... آتش جاویدی را

زمستان ۱۳۴۳ اهواز

گمشده

من بمردی وفا نمودم و او
پشت پا زد بعشق و امیدم !
هرچه دادم باو حالش باد
غیر از آن دل که مفت بخشیدم !

دل من کودکی سبکسر بود،
خود ندانم چگونه راضی کرد؛
او که میگفت : «دوست دارم»،
پس چرا زهر غم بجامش کرد؟

اگر ازشهد آتشین لب من
جرعه‌ای نوش کرد و شد سرمست
حسرت من نیست چونکه براین لب
بوسه‌های نداده بسیار است

بازهم در نگاه خاموشم
قصه‌های نگفته‌ای دارم
بازهم چون بتن کنم جامه
فته‌های نهفته‌ای دارم

بازهم میتوان بگیسویم
چنگی از روی عشق و مستی زد
بازهم میتوان در آغوشم
پشت پا بر جهان هستی زد

بازهم میدود بدنالم
دیدگان پر از امید و نیاز
بازهم با هزار خواهش گنگ
میدهندم بسوی خود آواز

بازهم دارم آنچه را که شبی،
ریختم چون شراب در کامش،
دارم آن سینه را که او میگفت
تکیه گاهیست بهر آلامش...

زانچه دادم باو مراغم نیست،
حسرت و اضطراب و ماتم نیست،
غیر از آن دل که پر نشد جایش
بخدا چیز دیگر کم نیست!

کو دلم؟.. کودلی که بر دو نداد؟
غارتم کرده، داد میخواستم!
دل خونین مرا چکار آید؟
یک دل گرم و شاد میخواستم!

دگرم آرزوی عشقی نیست...
بیدلان را چه آرزو باشد؟
دل اگر بود باز مینالید
که: هنوزم نظر باو باشد!

او که از من برید و ترکم کرد،
پس چرا پس نداد آن دل را؟
وای بر من که مفت بخشیدم
دل آشفته حال غافل را !

دی ماه ۱۳۳۲ اهواز

دورابر خدا

از عمق پر زوحشت تاریکی
از منجلاب تیره این دنیا
بازگ پر از نیاز مرا بشنو
آه ... ای خدای قادر بی همتا

یکدم ز گرد پیکر من بشکاف
بشکاف این حجاب سیاهی را
شاید درون سینه من بینی
این جلوه‌های تلخ تباهی را

دل نیست این دلی که بمن دادی
درخون طپیده ... آه ... رهایش کن
یا خالی از هوای وهوس سازش
یا پای بند مهر و وفایش کن

تنها تو آگهی و تو میدانی
اسرار آن خطای نخستین را
تنها تو قادری که بیخشنای
بر روح من ... صفای نخستین را

آه ای خدا چگونه ترا گویم
کز جسم خویش خسته و بیزارم
هر شب در آستان تو با حسرت
گوئی امید جسم دگر دارم

از دیدگان روشن من بستان
شوق بسوی غیر دویدن را
لطفی کن ای خدا و بیاموزش
از برق چشم غیر رمیدن را

عشقی بمن بده که مرا سازد
همچون فرشتگان بهشت تو
یاری بمن بده که در او بینم
یک گوشه از صفای سرشت تو

یکشب ز لوح خاطر من بزدای
تصویر عشق و نقش فریبت را
خواهم با انتقام جفاکاری
در عشق تازه فتح رقیبت را !

آه ای خدا که دست توانایت
بنیان نهاد عالم هستی را
بنمای روی و از دل من بستان
شوق گناه و نفس پرستی را

راضی مشو که بنده ناچیزی
عاصی شود بغیر تو روی آرد
راضی مشو که سیل سرشکش را
در پای جام باده فرو بارد

ارعمق پر زوحشت تاریکی
از منجلاّب تیره این دنیا
بانگ پر از نیاز مرا بشنو
آه ... ای خدای قادر بی همتا

اردیبهشت ۴۴ اهواز

هشتمی منقود

کارون چو گیسوان پریشان دختری
برشانه های لخت زمین تاب میخورد
خورشید رفته است و نفس های داغ شب
بر سینه های بر طیش آب میخورد

دور از نگاه خیره من ساحل جنوب
افتاده مست عشق در آغوش نور ماه
شب با هزار چشم درخشان و پر زخون
سرمیکشد به بستر عشاق بیگناه

نیز از خفته خامش و يك مرغ ناشناس
هر دم زعمق تیره آن ضجه میکشد
مهتاب میدود که به بیند در این میان
مرغك میان پنجه وحشت چه میکشد

بر آبهای ساحل شط سایه های نخل
میلرزد از نسیم هوسباز نیمه شب
آوای گنگ هممه قورباچه ها
پیچیده در سکوت پراز راز نیمه شب

در جذبه ای که حاصل زیبایی شب است
یاد گذشته بر دل من چنگ میزند
حسرت چو دست ماهر صورتگری زدرد
بر پرده های خاطره ام رنگ میزند

بیچاره دل که با همه امید و اشتیاق
بشکست و شد بدست جفا گور عشق من
سرمینم بزانو و مینالم آشکار
«ای شط پر خروش چه شد شور عشق من ؟»

شعله رمیده

می بندم این دو چشم پر آتش را
تا نگردد درون دو چشمانش
تا داغ و بر طپش نشود قلبم
از شعله نگاه پریشانش

می بندم این دو چشم پر آتش را
تا بگذرم زوادی رسوائی
تا قلب خامشم نکشد فریاد
رو میکنم بخلوت و تنهایی

ای دیدگان خسته چه می جوئید
در آن نگاه گرم ... زاحوالش
اوشعله رمیده خورشید است
بیهوده میدوید بدنبالش

او غنچه شکفته مهتابست
باید که موج نور یفشاند ...
بر آسمان تیره چشمانش ...
کاورا بخوابگاه گنه خواند

باید که عطر بوسه خاموشش
با ناله‌های شوق بیا میزد
بر گیسوان آن زن افسونگر
دیوانه وار عشق وهوس ریزد

باید شراب بوسه بیا شامد
از ساغر لبان فریایی
آنکه خموش و مست بیا آمد
در بستر دوبازوی زیبایی

ای آرزوی تشنه بگرداو
بیهوده تارهای هوس بندی
روزی رسد که خسته و وامانده
بر تارهای سست هوس خندی

آتش زنم بخرمن امیدت
باشعله‌های حسرت و ناکامی
ای قلب فتنه جوی گنه کرده
شاید دمی زفته بیا رami

می بندمت به بند گران غم
تاسوی او دگر نکنی پرواز
ای مرغ دل که خسته و بیتابی
دمساز باش باغم او ... دمساز

زمستان ۳۳ اهواز

گریز و درد

رفتم ... مرا ببخش و نگو او وفا نداشت
راهی بجز گریز برایم نمانده بود
این عشق آتشین پر از دردی امید
در وادی گناه و جنونم کشانده بود

رفتم که داغ بوسه پر حسرت ترا
با اشکهای دیده زلب شستشو دهم
من شهره گشته‌ام به وسبازی و گناه
دیگر چه قدرتی که بخود آبرو دهم

رفتم ... مگو ... مگو که چرا رفت ؟ ننگ بود
عشق من و نیاز تو و سوز ساز ما
از پرده خموشی و ظلمت چو نور صبح
بیرون فتاده بود بیکباره راز ما

رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم
در لابلای دامن شیر ننگ زندگی
رفتم که در سیاهی يك گور سرد و تار
فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زندگی

من از دو چشم روشن و گریان گریختم
از خنده‌های وحشی طوفان گریختم
از بستر وصال با غوش سرد هجر
از حرف تلخ دیده و جدان گریختم

ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز
دیگر سراغ شعله آتش زمن مگیر
میخواستم که شعله شوم سرکشی کنم
مرغی شوم بکنج قفس بسته و اسیر

روحي مشوشم كه شبي بي خبر زخويش

بردامن سكوت بتاهي گريستم

نادم زكردها و پشيمان ز گفته ها

ديدم كه لايق تو و عشق تو نيستم !

مهرماه ۱۳۴۳ هـ.ز

عصيان

باب هاي مزن قفل خموشي

كه دردل قصه اي نا گفته دارم

زپايم باز كن بندگران را

كه اين راهست منم رهسپارم

بيا اي مرد . . . اي موجود خود خواه

بيا بگشاي درهاي قفس را

اگر عمري بزندانم كشيدي

نميخواهم دگر اين يك نفس را



بیا من هستم آن مرغی که دیر است
 بسر اندیشه پرواز دارم
 سرودم ناله شد در بین لبها
 تبه شد غرق حسرت روزگارم

بلبهایم وزن قفل خموشی
 که من باید بگویم راز خود را
 بگوش مردم عالم رسانم
 طنین آتشین آواز خود را

بیا بگشای در تا پرکشایم
 بسوی آسمان روشن شعر
 چرا آخر نمیخواهی که باشم
 گلی خوشبو میان گلشن شعر؟

لبم بابوسه شیرینش از تو
 تنم بابوی عطر آگینش از تو
 نگاهم با شررهای نهانش
 دلم بابیکر خونینش از تو

ولی ای مرد ... ای موجود خودخواه
مگو تنک است این شعر تو تنک است
ز بهر شاعر آشفته حالی
چه گویم ... این قفس تنک است ... تنک است

مگو شعر تو سر تا پا کنده بود
از این ننگ و گنه پیمانه ای ده
بهشت و حور و آب کوثر از تو
مرا قعر جهنم خانه ای ده !

کتابی ... خلوتی ... شعری ... سکوتی
مرا شادی و لطف زندگانیست
چه غم گر در بهشتی ره ندارم
که در قلبم بهشتی جاودانی است

شبانگاهان که مه میرقصد آرام
میان آسمان گنگ و خاموش
تو در خوابی و من مست هوسها
تن مهتاب میگیرم در آغوش

نسیم ازمن هزاران بوسه بگرفت
هزاران بوسه بخشیدم بهخورشید
در آن زندان که زندانبان تو بودی
شب‌ی کام دلی دادم بامید

بدور افکن حدیث نام ... ای مرد
که ننکم لذتی مستانه داده
مرا می‌بخشد آن پروردگاری
که بر شاعر ... دلی دیوانه داده

بیابگشای درتا به گشایم
بسوی آسمان روشن شعر
چرا آخر نمیخواهی که باشم
گلی خوشبو ... میان گلشن شعر

اهواز . پاییز ۱۳۳۳

انتهام

بازکن از سر گیسویم بند
مده بدم که نمیگیرم بند
بر امید عبثی دل بستن
تو بگو تابکی آخر ... تاچند؟

از تنم جامه برون آر و بنوش
شهد سوزنده لبهایم را
تابکی در عطشی درد آلود
بسر آرم همه شبهایم را

خوب دانم که مرا برده زیاد
منهم از دل بکنم بنیادش
باده‌ای ... ای که ز من بی خبری
باده‌ای تا ببرم از یادش

شاید از روزنه چشمی شوخ
برق عشقی بداش تافته‌است
من اگر تازه و زیبا هستم
او ز من تازه‌تری یافته‌است

شاید از کام زنی نوشیده‌است
گرمی و عطر نفس‌های مرا
دل‌باو داده و برده‌است زیاد
عشق عصیان‌ی و زیبای مرا

گر تو دانی و جز اینست بگو
پس چه شد نامه و آن پیغامش
خوب دانم که مرا برده زیاد
چونکه شیرین شده از من کامش

منشین غافل و سنگین و خموش
زنی امشب ز تو میجوید کام
در تمنای تن و آغوشی است
تا که پارا بنهد بر سر نام

عشق طوفانی بگذشته‌او
دردش ناله کنان می‌میرد
چون غریقی است که بادست نیاز
دامن عشق ترا می‌گیرد

دست پیش آرو در آغوشش گیر
این لبش ... این لب گرمش ... ای مرد
این سروسینه و این پیکر او
این تنش ... این تن نرمش ... ای مرد

پاییز ۱۳۳۳ هـ. ش

پنداشت اگر شبی بسر مستی
در بستر عشق او سحر کردم
شبهای دگر که رفته از عمرم
بر دامن دیگران بسر کردم

دیگر نکنم ز روی نادانی
قربانی عشق او غرورم را
شاید که چو بگذرم از او بایم
آن گمشده شادی و سرورم را

آنکس که مرا نشاط و مستی داد
آنکس که مرا امید و شادی بود
هر جا که نشست بی مهابا گفت
« او یکن زن ساده لوح عادی بود »

میسوزم از این دورویی و پیرنگ
یک پاکی کود کانه می خواهم
ای مرگ از آن لبان خاموش
یک بوسه عاشقانه می خواهم

خسته

از بیم و امید عشق رنجورم
آرامش جاودانه می خواهم
بر حسرت دل دگر نیفزایم
یک شادی بی کرانه می خواهم

با بر سر دل نهاده می گویم
بگذشتن از آن ستیزه جو خوشتر
یک بوسه ز جام زهر بگرفتن
از بوسه آتشین او خوشتر

رو ... پیش زنی ببر غرورت را
کاو عشق ترا بهیچ نشمارد
آن پیکر داغ و دردمندت را
بامهر بروی سینه نفشارد

عشقی که ترا نثار ره کردم
در سینه دیگری نمی یابی
زان بوسه که بر لب زدم یکشب
سوزنده تر آذری نمی یابی

در جستجوی تو و نگاه تو
دیگر ندو دنگاه بی تابم
آن چهره محو و دور و رویانی
هرگز نبرد ز دیدگان خوابم

دیگر بهوای لحظه ای دیدار
دنبال تو در بدر نمیگردم
دنبال تو ای امید بی حاصل
دیوانه و بی خبر نمیگردم

در ظلمت آن اطاقك خاموش
بی چاره و منتظر نمی مانم
هر لحظه نظر بدر نمیدوزم
بر اشك نمیشود دو چشمانم

ای زن که دلی بر از صفا داری
از مرد و فامجو ... معجو ... هرگز
او معنی عشق را نمیداند
راز دل خود باو مگو هرگز

زمستان ۱۳۳۳ اهواز

از یاد رفته

یاد بگذشته بدل ماند و دروغ
نیست یاری که مرا یاد کند
دیده‌ام خیره بره گشت و نداد
نامه‌ای تادل من شاد کند

خود ندانم چه خطائی کردم
که ز من رشته الفت بگسست
در دلش جایی اگر بود مرا
پس چرا دیده زدیدارم بست ؟

هر کجا مینگرم پر زلال
نگهش بر رخ من خیره شده
درد عشقت که با حسرت و سوز
بر دل کوچک من چیره شده

گفتم از دیده چو دورش سازم
بیکمان زودتر از دل برود
مرگ باید که مرا دریابد
ورنه دردیست که مشکل برود

تا لبی بر لب من میلغزد
میکنم ناله که کاش این او بود
کاش این لب که مرا میبوسد
لب سوزنده آن بد خو بود

میکشندم چو در آغوش به مهر
من بفکرم که چه شد آغوشش ؟
چه شد آن آتش سوزنده که بود
شعله ور در نفس خاموشش !

شعر گفتم که زدل بردارم
بار سنگین غم عشقش را
شعر خود جلوهای از رویش شد
با که گویم ستم عشقش را

مادر این شانه زلفم بردار
سرمه را پاک کن از چشمانم
بکن این پیرهنم را از تن
زندگی نیست بجز زندانم

تا دو چشمش بر خیم حیران نیست
بچکار آیدم این زیبایی؟
بشکن این آینه را ای مادر
حاصلم چیست ز خود آرائی؟

در بیندید و بگوئید که من
جز از او از همه کس بگسستم
کس اگر گفت چرا؟ باکم نیست
فاش گوئید که عاشق هستم

قاصدی آمد اگر از ره دور
زود برسید که پیغام از کیست
گر از او نیست ... بگوئید آن زن
دیر گاه نیست ... در این منزل نیست

زمستان ۱۳۳۴ اهواز



ناشناس

بر پرده‌های درهم امیال سر کشم
نقش عجیب چهره يك ناشناس بود
نقشی ز چهره‌ای که چو می‌جستمش بشوق
پیوسته میرمید و بمن رخ نمیداد

یکشب نگاه خسته مردی بروی من
لغزید و سست گشت و همانجا خموش ماند
تا خواستم که بگسلم این رشته نگاه
قلبم طپید و باز مرا سوی او کشاند

نومید و خسته بودم از آن جستجوی خویش
باناز خنده کردم و گفتم بیا بیا
راهی دراز بود و شب عشرتی به پیش
نالید عقل و گفت کجا میروی کجا؟

راهی دراز بود و دریا میان راه
آن مرد ناله کرد که پایان ره کجاست؟
چون دیدگان خسته من خیره شد بر او
پارا نمود و گفت که زنجیریم پیاست!

زنجیریش پیاست؟ چرا ای خدای من؟
دستی نهان بسینه من تخم درد ریخت
اشکی دوید و زمزمه کردم میان اشک
« زنجیریش پیاست که نتوانمش گسیخت »

شب بود و آن نگاه پراز درد میزدود
از دیدگان خسته من نقش خواب را
لب بر لبش نهادم و نالیدم از هوس
« کای مرد ناشناس بنوش این شراب را »

آری بنوش و هیچ مگو کاندرا این میان
دردل ز شور عشق تو سوزنده آذریست
ره بسته در قفای من اما دریغ و درد
پای تو نیز بسته زنجیر دیگر است

لغزید گرد پیکر من بازوان او
آشفته شد بشانه او گیسوان من
شب تیره بود و در طلب بوسه می نشست
هر لحظه کام تشنه او بر لبان من

ناگه نگاه کردم و دیدم به پرده ها
آن نقش ناشناس دگر ناشناس نیست
افشردمش بسینه و گفتم بخود که وای
دانستم ای خدای من آن ناشناس کیست
(يك آشنا که بسته زنجیر دیگر است !)

زمستان ۱۳۳۳ اهواز

شب و شومس

در انتظار خوابم و صدا فسوس
خوابم بچشم باز نمی آید
اندوه کین و غم زده می گویم
شاید ز روی ناز نمی آید

چون سایه گشته خواب و نمی افتد
در دامهای روشن چشمانم
سرتاپا ز گرمی مطبوعی
میسوزم و هنوز نمی دانم

گرمم ز آتش هوسی پنهان
در آرزوی سینه و آغوشی
در آرزوی خنده چشمانی
در آرزوی بوسه خاموشی

میخواهمش در این شب تنهایی
با بازوان گرم نوازشگر
با بوسه‌های تند هوس‌افزا
با دیدگان روشن پر آذر

خواهم که بفشرد بدو بازویش
این جسم پر ز میل و تمنّا را
بینم بدور پیکر خود حلقه
آن بازوان گرم و توانا را

در لای لای گردن و موهایم
گردش کند لیبب نفس‌هایش
نوشم ز جام‌های خیالی خوش
گرمی و عطر تند هوس‌هایش

وحشی وداع و پر عطرش و لرزان
با پنجه‌های خامش بازیگر
بر پیکرم دریده کند جامه
بفشاردم بسینه پر آذر

در ماهتاب روشن چشمانش
بینم ستاره‌های تمنّا را
در بوسه‌های پر شررش جویم
لذات آتشین گنه‌ها را

میخواهمش به مستی رؤیا رنگ
میخواهمش به خلوت و تنهایی
میخواهمش به مهر و نمی‌جویم
آن نغمه‌های دلکش و شیدائی

لب تشنه میدود نگهی خسته
در موج تیره شب و هم‌آور
شاید به عمق ظلمت و خاموشی
یابد امید این دل غم‌پرور

میجویمش بکام و نمیجوید
این کام تشنه گرمی آغوشی
بر آرزوی ماتمبم خندد
شب بالبان مبهم خاموشی

بهار ۱۳۴۴ تهران



کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

مهمان

امشب آن حسرت دیرینه من
در بر دوست بسر میآید
درفرو بند و بگو ... خانه تپی است
زین سپس هر که بدر میآید

شانه کو تاکه سرو زلفم را
در هم و وحشی وزیبا سازم ؟
باید از تازگی و نرمی و لطف
گونه را چون گل رؤیا سازم

سر مه کو تا که چو بردیده کشم
رمز و رازی بنگاهم بخشد ؟
« باید » این شوق که در دل دارم
جلوه بر چشم سیاهم بخشد

چه بپوشم که چو از در آید
عطش مفروط و افزون گردد
چه بگویم که ز سحر سختم
دل ز کف داده و افسون گردد

آه ... ای دختر ك خد متكار
گل بزن بر سرو و بر سینه من
تا که حیران شود از جلوه گل
امشب آن عاشق دیرینه من

چو ز در آمد و بنشت خموش
زخمه بر جان و دل چنك زنم
همچنان تشنه دوصد بوسه شوق
بر لب باده گلرنك زنم

ماه اگر خواست که از پنجره ها
بیندم در بر او هست و پریش
آنچنان جلوه کنم کار حسد
پرده ابر کشد بر رخ خویش

تا چو رویا شود این صحنه عشق
کندر و عود در آتش ریزم
ز آن سپس همچو یکی کولی مست
نرم و پیچنده زجا بر خیزم

همه شب شعله صفت رقص کنم
تا ز پا افتم و مدهوش شوم
چو مرا تنك در آغوش کشد
مست آن گرمی آغوش شوم

.....
.....
.....
.....

آه ... گوئی ز پس پنجره‌ها
بانگ آهسته با می‌آید
ای خدا ... اوست که آرام و خموش
بسوی خانه ما می‌آید

بهار ۱۳۲۴ تهران

نقش پنهان

آه ... ای مردی که لبهای مرا
از شرار بوسه‌ها سوزانده‌ای
هیچ در عمق دو چشم خاشم
راز این دیوانگی را خوانده‌ای ؟

هیچ میدانی که من در قلب خود
نقشی از عشق تو پنهان داشتم ؟
هیچ میدانی که این عشق پنهان
آتش سوزنده بر جان داشتم ؟

گفته اند آن زن زنی دیوانه است
کز لبانش بوسه آسان میدهد
آری ... اما بوسه از لبهای تو
بر لبان مرده ام جان میدهد

هر گزم در سر نباشد فکر نام
این منم کاین سان ترا جویم بکام
خلوتی میخواهم و آغوش تو
خلوتی میخواهم و لبهای جام

فرستی تا بر تو دور از چشم غیر
ساغری از باد هستی دهم
بستری میخواهم از گلپای سرخ
تا در آن یکشب ترا هستی دهم

آه ... ای مردی که لبهای مرا
از شراب بوسه ها سوزانده ای
این کتابی بی سرانجام است و تو
صفحه کوتاهی از آن خوانده ای !

تهران ۲۵ اسفند ۱۳۴۳

بازگشت

ز آن نامه ای که دادی وز آن شکوه های تلخ
تا نیمه شب بیاد تو چشمم نهفته است
ای مایه امید من ... ای تکیه گاه دور
هرگز مرنج از آنچه بشعرم نهفته است

شاید نبوده قدرت آنم که درسکوت
احساس قلب کوچک خود را نهان کنم
بگذار تا ترانه من راز گو شود
بگذار آنچه را که نهفتم عیان کنم

تا برگزیده مینگرم عشق خویش را
چون آفتاب گمشده میآورم بیاد
مینالم از دلی که بخون غرقه گشته است
« این شعر ... غیر رنجش یارم بمن چه داد؟ »

این درد را چسان بدل خود نهان کنم
آندم که قلبم از تو بسختی رمیده است
آن شعرها که روح ترا رنج داده است
فریادهای یک دل محنت کشیده است

گفتم قفس ! ... ولی چه بگویم که پیش از این
آگاهی از دورویی مردم مرا نبود
دردا که این جهان فریبای پر زراز
با جلوه و جلای خود آخر مرا ربود

اکنون منم که خسته ز دام فریب و مکر
بار دیگر بکنج قفس رو نموده‌ام
بگشای در که در همه دوران عمر خود
جز پشت میاهای قفس خوش نبوده‌ام

پای مرا دوباره بزنجیرها به بند
تا فتنه و فریب ز پایم نیفکند
تا دست پر ز قدرت امیال رنگ رنگ
بندی دگر دوباره بیایم بیفکند

بهار ۱۳۴۴ تهران

بیمار

طفلی غنوده در بر من بیمار
با گونه‌های سرخ تب آلوده
با گیسوان درهم آشفته
تا نیمه شب زرنج نیا سوده

هر دم میان پنجه من لرزد
آن پنجه‌های لاغرو تپدارش
من ناله میکنم که... خداوندا
جانم بگیر و کم بده آزارش

گاهی میان وحشت و تنهایی
پرسم ز خود که چیست سرانجامش
اشکم بروی گونه فرو غلطد
چون بشنوم ز ناله خود نامش

ای اختران که غرق تماشا کنید
این کودک منست که بیمارست
شب تا سحر نخفتم و می‌بینید
این دیده منست که بیدارست

یاد آیدم که بوسه طلب میکرد
با خنده‌های دلکش مستانه
یا می‌نشست بانگهی بی‌تاب
در انتظار خوردن صبحانه

گاهی بگوش من رسد آوازش
ماما... دلم ز فرط تعب سوزد
بینم درون بستر مغشوشی
طفلی میان آتش تب سوزد

شب خامش است و در بر من نالد
او خسته جان ز شدت بیماری
بر اضطراب و وحشت من خندد
تک‌ضربه‌های ساعت دیواری

تهران ۲۲ اسفند ۱۳۴۲

سرود پیکار

تنها تو ماندی ای زن ایرانی
در بند ظالم و نکبت و بدبختی
خواهی اگر که پاره شود این بند
دستی بزن بدامن سرسختی

تسلیم حرف زور مشو هرگز
با وعده‌های خوش منشین از پای
سیلی بشو ز نفرت و خشم و درد
سنگ گران ظام بکن از جای

آغوش گرم تست که پرورده
این مرد پر زنجوت و شوکت را
لبخند شاد تست که می بخشد
بر قلب او حرارت و قوت را

آنکس که آفریده دست توست
رجحان و برتریش ترا نناک است
ای زن بخود بجنب که دنیائی
در انتظار و باتو هماهنگ است

زین بندگی و خواری و بدبختی
خفتن بگور تیره ترا خوشتر
بگو مرد پرغرور؟ ... بگو باید
زین پس بدرگه تو بساید سر

کوهرد پرغرور؟ ... بگو برخیز
کاینجا زنی بچنگ تو میخیزد
حرفش حق است و درره حق هرگز
از روی ضعف اشک نمیریزد

حرفش حق است و اسلحه اش هم حق
فریاد خشم و درد بلبهایش
بامرد پرغرور بگو این زن
زین دایره برون نکشد پایش

زمستان ۱۳۳۳ اهواز

چشم بر راه

آرزویی است مرا در دل
که روان سوزد و جان کاهد
هر دم آن مرد هوسران را
باغم واشك و فغان خواهد

بخدا در دل و جانم نیست
هیچ جز حسرت دیدارش
سو ختم از غم و کی باشد
غم من مایه آزارش

شب در اعماق سیاهی ها
مه چو در هاله راز آید
نگران دیده بره دارم
شاید آن گمشده باز آید

سایه ای تا که بدر افتد
من هراسان بدوم بر در
چون شتابان گذرد سایه
باز کردم بدو چشم تر

دستم هر شب بدل بستر
پیکری گمشده میجوید
زینمه کوشش بی حاصل
عقل نالیده و میگوید :

زن بد بخت دل افسرده
ببرد از یاد دی او را
این خطا بود که ره دادی
بدل آن عاشق بد خورا

آنکسی را که تو میجوئی
کی خیال تو بسردارد
بس کن این ناله وزاری را
بس کن او یارد گردارد

لیکن این راز که میگوید
کی برمی رودم در گوش
نشود هیچ زافسونش
آتش حسرت من خاموش

میروم تا که عیان سازم
راز این خواهش سوزان را
نتوانم که برم از یاد
دیگر آن مرد هوسران را

شمع ای شمع چه میخندی
بشب تیره خاموشم؟
بخدا مردم از این حسرت
که چرا نیست در آغوشم

خانهٔ متروک

دانم اکنون از آن خانهٔ دور
شادی زندگی پر گرفته
دانم اکنون که طفلی بزاری
ماتم از هجر مادر گرفته

هر زمان میدود در خیالم
نقش يك بستر خالی و سرد
نقش دستی که میکاود از یأس
پیکری را در آن بلغم و درد

بینم آنجا کنار بخاری
سایه قامتی سست ولرزان
سایه بازوانی که گوئی
زندگی را رها کرده آسان

دورتر کودکی خفته محزون
درب دایه خسته و پیر
بر سر نقش گلپان قالی
سرنگون گشته فنجانی از شیر

پنجره باز و در سایه آن
رنك گلها بزردی کشیده
پرده افتاده بر شانه در
آب گلدان با خر رسیده

گر به بادیده ای سرد و بی نور
نرم و سنگین قدم میگذارد
شمع در آخرین شعله خویش
ره بسوی عدم میسپارد

دانم اکنون کز آن خانه دور
شادی زندگی پر گرفته
دانم اکنون که طفلی بزاری
مانم از هجر مادر گرفته

لبك من خسته جان و پریشان
میسپارم ره آرزو را
یار من شعر و معشوق من شعر
میروم تا بدست آرم او را ...

بهار ۱۳۳۴ تهران

كجاكس درقفايش اشك غم ريخت
كجاكس بازبانش آشنا بود
ندااستند اين بيگانه مردم
كه بانك غم فزاي ناله ها بود

بچشمي خيره شد شايد بيايد
تجلی امید و آرزورا
دریغا آن دوچشم پر صلابت
بدامان گنه افکند اورا !

باو جز از هوس چیزی نگفتند
دراو جز جلوه ظاهر ندیدند
بهر جا رفت در گوشش سرودند
كه ... زن را بهر عشرت آفریدند !

شبی در دامنی افتاد و نالید
مرو ... بگذار در این واپسین دم
ز دیدارت دلم سیراب گردد
شیخ بگریخت ... يك در خورد برهم

افسانه تلخ

نه امیدی كه بر آن خوش كنم دل
نه پیغمبی نه بيك آشنایی
نه در چشمی نگاه فتنه سازی
نه آهنگ پر از موج صدایی

ز شهر نور و عشق و درد و ظلمت
سحر گاهی زنی دامن كشان رفت
پربشان مرغ ره گم کرده ای بود
كه زار و خسته سوی آشیان رفت

چرا امید از عشقی عبت جست ؟
چرا در بستر آغوش او خفت ؟
چرا راز دل دیوانه‌اش را
بگوش عاشقی بیگانه خو گفت ؟

چرا ؟ ... او شب‌نم پا کیزه‌ای بود
که هستی در ره خورشید میداد
سحر گاهی چو خورشیدش عیان شد
بکام تشنه‌اش لغزید و جان داد

بجامی باده شور افکنی بود
که در عشق لبانی تشنه میسوخت
چو می‌آمد زره پیمانه نوشی
بقلب جام از شادی میافروخت

شب‌ی ناگه سر آمد انتظارش
لبش در کام سوزانی هوس ریخت
چرا آن مرد بر جان‌ش غضب کرد
چرا بر ذره‌های جامش آویخت ؟

چهار کردید با آن روح بیمار
که از شهر شما دامن کشان رفت ؟
چرا ... ای آشنای حسرت من
ز آغوش چنان بیگانگان رفت

کنون این او ... و این خاموشی سرد
نه پیغامی نه پیک آشنائی
نه در چشمی نگاه فتنه‌سازی
نه آهنگ پر از موج صدائی !

پالیز ۱۳۳۴



دختر و بهار

دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت

ای دختر بهار حسد میبرم بتو

عطر و گل و ترانه و سرمستی ترا

باهر چه طالبی بخدا میخرم ز تو

بر شاخ لخت و عور درختی شکوفه‌ای

باناز می‌گشود دوچشمان بسته را

مرغی میان سبزه زهم باز مینمود

آن بالهای کوچک زیبای خسته را

خورشید خنده کرد وزانو خنده اش
برچهر روز روشنی دلکشی دوید
موجی سبک خزید و نسیمی بگوش او
رازی سرود و موج بنرمی ازاورمید

خندید باغبان که سرانجام شد بهار
دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم
دختر شنید و گفت چه حاصل ازاین بهار
ای بس بهارها که بهاری نداشتم !

خورشید تشنه کام در اعماق آسمان
گوئی میان مهمری از خون نشسته بود
میرفت روز و چون شبی مات و بی صدا
دختر کنار پنجره محزون نشسته بود

بهار ۱۳۳۴ تهران



دیو شب

لای لای ای پسر كوچك من
خواب شو، خواب كه شب آمده است
چشم برهم بنه کاین دیو سیاه
خون بكف خنده بلب آمده است

سر بدامان من خسته گذار
گوش كن بانك قدمهایس را
كمر نازون پیر شكست
تاكه بگذاشت بر آن پایش را

آه ... بگذار که بر پنجره ها
پرده ها را بکشم سرتاسر
باد و صد چشم پراز آتش و خون
میکشد دمبدم از پنجره سر

از شراد نفسش بود که سوخت
مرد چوپان بدل دشت خموش
وای ... آرام که این زنگی مست
پشت درداده بحرف ما گوش

یادم آید که چو طفلی شیطان
مادر خسته خود را آزرده
دیو شب ازدل تاریکی ها
بیخبر آمد و طفلک را برد

شیشه پنجره ها می لرزند
تا که او نعره زنان می آید
بانك سر داده که (کو آن كودك؟)
گوش كن ... پنجه بدر میساید

نه برو.. دور شو ای بد طینت
دور شو از رخ تو یزارم
کی توانی بر بایش زمن
تا که من در بر او بیدارم

ناگهان خامشی خانه شکست
دیو شب بانك بر آورد که ... آه
بس کن ای زن که نترسم از تو
دامنت رنك گناهست ... گناه

دیوم اما تو زمن دیو تری
مادر و دامن نك آلوده ؟
آه ... بردار سرش از دامن
طفلك پاك كجا آسوده !

بانك میمیرد و از وحشت و درد
می طپد این دل چون آهن من
میکنم ناله که: کامی ... کامی
وای ... بردار سر از دامن من

راز من

هیچ جز حسرت نباشد کار من
بخت بد ... بیگانه ای شد یار من
بیگانه زنجیر بر پایم زدند
وای از این زندان و حشمتبار من

وای از این چشمی که میکاود نهان
روز و شب در چشم من راز مرا
گوش بر درمینهد تابش نمود
شاید آن کم گشته آواز مرا

گاه می‌پرسد که اندوهت ز چیست
فکرت آخر از چه رو آشفته است ؟
بی‌جهت پنهان مکن این راز را
درد گنگی در نگاهت خفته است

گاه مینالد بنزد دیگران
« کاودگر آن دختر دیروز نیست »
« آن فروغ چابک و خندان من »
« ابن زن افسرده هر روز نیست »

گاه می‌کوشد که با جادوی عشق
ره بقلبم برده افسونم کند
گاه میخواهد که با فریادخشم
زین حصار راز بیرونم کند

گاه می‌گوید که ... کو ... آخر چه شد ؟
آن نگاه مست و افسونکارتو
دیگر آن لبخند شادی بخش و گرم
نیست پیدا بر لب تبتارتو

من پریشان دیده میدوزم براو
بیصدا نالم که ... (اینست آنچه هست)
خود نمیدانم که اندوهم ز چیست
زیر لب گویم که (خوش رفتم زدست)

همزبانی نیست تا بر گویمش
راز این اندوه و حشمتبار خویش
بیگمان هرگز کسی چون من نکرد
خویشتن رامایه آزار خویش

از منست این غم که بر جان منست
دیگر این خود کرده را تدبیر نیست
پای در زنجیر و مینالم که هیچ
الغتم با حلقه زنجیر نیست

آه ... اینست آنچه می‌جستی بشوق
راز من .. راز زنی دیوانه‌خو
راز موجودی که در فکرش نبود
ذره‌ای سودای نام و آبرو

راز موجودی که دیگر هیچ نیست
جز وجودی نفرت آور بهر تو
آه .. اینست آنچه رنجم میدهد
ورنه ... کی ترسم زخشم و قهر تو

اسفند ۱۳۳۳ اهواز

حلقه

دختر ك خنده كمان گفت که چیست
راز این حلقه زر ؟
رازا این حلقه که انگشت مرا
این چنین تنك گرفته است ببر

رازا این حلقه که در چهره آن
اینهمه تابش و رخسندگی است
مرد حیران شد و گفت :
حلقه خوشبختی است . حلقه زندگی است

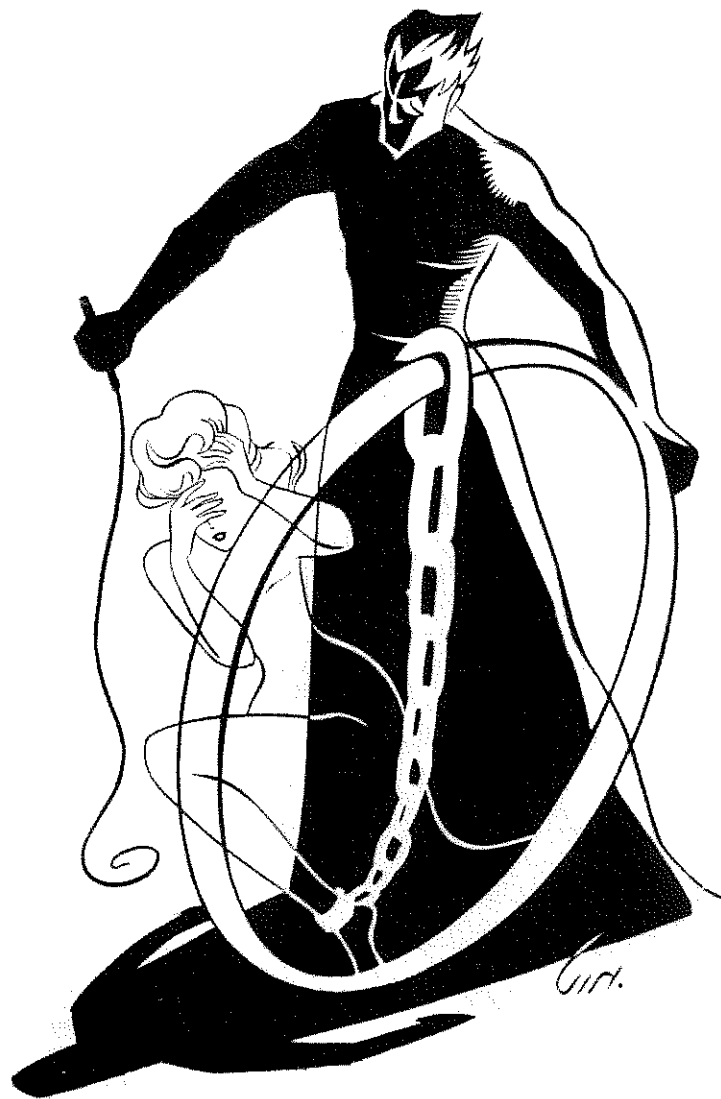
همه گفتند : مبارك باشد
دخترك گفت : دريغاكه مرا
بازدر معني آن شك باشد

سالها رفت و شبی

زنی افسرده نظر کرد بر آن حلقه زر
دید در پرتو آن
روزهائی که بامیدوفای شوهر
بهدر رفته... هدر

زن پریشان شد و نالید که ... وای
وای ... این حلقه که در چهره آن
باز هم تابش و رخسندگی است
حلقه بردگی و بندگی است!

بهار ۱۳۳۴ تهران



یگشپ ده

یگشپ زماورای سیاهی ها
چون اختری بسوی تومیآیم
بر پشت بادهای جهان پیما
شادان بجستجوی تومیآیم
سرتاپا حرارت و سرمستی
چون روزهای دلکش تابستان
پرمیکنم برای نودامان را
ازلاله های وحشی کوهستان
یگشپ زحلقه ای که بدرکوبند
درکنج سینه قلب تو میارزد
چون درگشوده شد تن من ببتاب
دربازوان گرم تو میلغزد
دیگر در آن دقایق مستی بخش
درچشم من گریز نخواهی دید
چون کودکان نگاه خموشم را
باترس درستیز نخواهی دید

یکشب چونام من بزبان آری
میخوانمت بعالم رؤیائی
بر موجهای باد تو میرقصم
چون دختران وحشی دریائی

یکشب لبان تشنه من باشوق
در آتش لبان تو میسوزد
چشمان من امید نگاهش را
بر جلوه های چشم تو میدوزد

از «زهره» آن الهه افسونگر
رسم و طریق عشق میآموزم
یکشب چونوری از دل تاریکی
در کلبهات شراره میافروزم

آه ... ای دو چشم خیره بره مانده
آری ... منم که سوی تو میآیم
بر پشت باد های جهان پیما
شادان بجستجوی تو میآیم

خرداد ۱۳۳۴ هـ.و.ز

آئینه شکسته

دیروز بیاد تو و آن عشق دل انگیز
بر پیکر خود پیرهن سبز نمودم
در آینه بر صورت خود خیره شدم باز
بند از سر گیسویم آهسته گشودم

عطر آوردم بر سر و بر سینه فشاندم
چشمانم را ناز کنان سرمه کشاندم
افشان کردم زلفم را بر سر شانه
در کنج لبم خالی آهسته نشاندم

گفتم بخود آنگاه ... صد افسوس که او نیست
تامات شود زینهمه افسونگری و ناز
چون پیرهن سبز به بیند بتن من
باخنده بگوید که (چه زیبا شده ای باز)

او نیست که در مردمك چشم سیاهم
تاخیره شود عکس رخ خویش ببیند
این گیسوی افشان بچه کار آیدم امشب
کو پنجه اوتا که در آن خانه گزیند

او نیست که بوید چو در آغوش من افتد
دیوانه صفت عطر دلاویز تنم را
ای آینه مردم من از این حسرت و افسوس
او نیست که بر سینه فشارد بدنم را

من خیره بآئینه واو گوش بمن داشت
گفتم که چسان حل کنی این مشکل مارا ؟
بشکست و فغان کرد که از شرح غم خویش
ای زن ... چه بگویم ... که شکستی دل مارا ... !

بخواهرم

خیز از جای و طلب کن حق خود
خواهر من ... ز چه رو خاموشی
خیز از جای که باید زین پس
خون مردان ستمگر نوشی

خیز از جای و طلب کن حق خود
از کسانی که ضعیف خواندند
از کسانی که بصد حيله و فن
گوشه خانه ترا بنشانند

تابکی درحرم شهوت مرد
مایه عشرت و لذت بودن
تابکی همچو کنیزی بدبخت
سرمغور و بیایش سودن

تابکی در ره يك لقمه نان
صیغه حاجی صد ساله شدن
هووی دوم و سوم دیدن
تابکی ظلم و ستم خواهر من؟

باید این ناله خشم آلودت
بیگمان نعره و فریاد شود
باید این بندگران پاره کنی
تا ترا زندگی آزاد شود

خیز از جای و بکن ریشه ظلم
راحتی بخش دل پر خون را
جهد کن ... جهد ... که تغییر دهی
بهر آزادی خود قانون را !

اهواز دیماه ۱۳۳۰

توضیح

در مقابل سیل تبهتیا و انتقاداتی که مدتهاست از هر طرف بسوی من روان است پیوسته درصدد پیدا کردن فرصتی بودم تا بتوانم راهی را که قدم در آن گذاشته‌ام و هدفی را که در پیش دارم روشن کنم و از آن دفاع نمایم .

آنهايي که نوشته مرا می‌خوانند باید متوجه باشند که این دفاع صرفاً دفاع از هدفی است که در پیش دارم و بهیچوجه نمیخواهم باین وسیله هنر شخصی خودم را در این میان بر نه کنم . این موضوع را برای کسانی میگویم که خوشنامی خود را در بدنام کردن دیگران جستجو میکنند و با کنجکاوی بیمورد در زندگی خصوصی اشخاص سعی میکنند نقطه ضعفی بدست آورند و طرف را بوسیله آن بکوبند. میخواهم بآنها بگویم که ... وجود من ... نام من ... زندگی من و بطور کلی همه آن چیزهایی که بشخص من وابستگی مستقیم دارد در مقابل ایده و هدفم کوچکترین ارزشی ندارد و شاید استقامتی که تا بحال در مقابل این همه فشار از خود نشان داده‌ام بهترین گواه استواری ایمانم باشد .

دوستانم از من میپرسند که ... ایمان بچه چیز؟ ... و پیش رفتن بسوی کدام هدف ؟ و من پیوسته بخودم تلقین میکنم که بدون شك فقط به نیروی استقامت خواهم توانست بهم خود

زنجیرهای قیود پوسیده را از دست و پای هنر بازکنم و این حق را برای همه... و بخصوص برای زنان بوجود بیاورم که بتوانند آزادانه از عواطف پنهانی و احساسات گریزنده و لطیفشان برده بردارند و بتوانند آنچه را که در دل دارند بدون ترس و واهمه از سرزنش دیگران بیان کنند.

همیشه از خودم میپرسم که چرا آهنگ شعر من اینقدر بگوش شما ناآشناست و چرا عده ای نمیتوانند آنرا با آسانی هضم کنند؟ چرا مرا متهم میکنند که با شعر خود به ترویج فساد کمک میکنم! آیا مگر وقتی زنی میخواهد شعر بگوید نباید احساس حقیقی و باطنی خودش را نسبت به هر چیزی بیان کند؟ آیا اگر من در وصف قد و بالا و چشم و ابروی زن دیگری شعری بگویم احساس خود را بیان کرده ام و شعر من میتواند خواننده خود را جذب کند؟

برای مردم غرب دیگر این موضوع کهنه شده ولی در کشور ما آن را بایک حالت اعجاب و حتی تنفیری استقبال می کنند.

وقتی صفحات مجلات را ورق میزنم و وقتی کتابهای شعر را که یادگار شعرای قدیم و معاصر است میگشایم و درسطور آن دقیق میشوم می بینم که در همه جا با کمال صراحت و آزادی مردان در وصف عشق و معشوق خود سخن گفته اند و او را به همه چیز تشبیه کرده و در عالم خیال و بازبان شعر از او همه نوع تمنائی داشته اند و همه مراحل عشق را که در کنار او طی کرده اند بزبان آورده اند و مردم هم این کتابها را در نهایت آرامش خوانده اند و فریاد کسی بلند نشده که ای داد... پایه های اخلاق سست شده و تقوی و عفت عمومی در حال سقوط است و انتشار

این کتاب اخلاق جوانان را با انحطاط میکشد!

ولی وقتی زنی قلم برداشت و برای خود این حق را قائل شد که آنچه را که احساس میکند بگوید یعنی روح زنانه اش را در شعر منعکس سازد ناگهان چهار ستون عرش میلرزد و از هر طرف فریاد و اوایل بلند میشود و همه در عزای ازدست رفتن عفت و اخلاق اجتماع ماتم میگیرند. عیب کار اینجاست که در کشور ما هیچوقت حقی برای زن قائل نشده اند زن همیشه مثل متاعی بوده که بعد از استفاده آن را بگوشه ای انداخته و فراموش کرده اند و زنهایم بعلمت همان روح سستی و خمودگی که در ما وجود دارد هیچوقت نخواسته اند که از صورت متاع بودن خارج شوند و شخصیت حقیقی خود را ظاهر سازند و برای همینست که کاخ زور و خودخواهی مردها سر بآسمان کشیده و حالا نمیتوانند آن را تحمل کنند و معتقدند که من کفر میگویم و پرده شرم و حیا را دریده ام و از چیزهایی صحبت کرده ام که فقط در انحصار آنها و جزء مایملک جاودانی ایشانست!!

اما ... بگذارید آن ها هر چه میخواهند بگویند و مرور زمان ارزش واقعی هر چیزی را روشن میکند و روزی خواهد رسید که همانها که امروز مرا متهم به بی پروایی میکنند و معتقدند که باید بروم و در خلوت استغفار کنم، در مقابل حقی که ما با مبارزه و با پیشرفت تمدن برای خودمان ایجاد خواهیم کرد تسلیم شوند.

شعر یعنی زبان دل - اصولا هنرمند را نمیشود مقید کرد زیرا سطح هنر بالاتر از اخلاق قرار گرفته و بیان آن چیزهایی که در قوانین اخلاقی گناه شمرده میشود در عالم هنر

بهیچوجه گناه نیست و نباید بدست و پای هنر قید اخلاق زد، زیرا در این صورت بسیاری از شاهکارهای جهان هنری جز، آثاری قرار میگیرند که دیدن یا خواندنشان را اخلاق منع میکند.

مجسمه بوسه رویدن پیکر تراش معروف فرانسوی یکی از شاهکارهای هنری جهان بشمار میرود ولی اگر روزی قرار شود که این مجسمه را در کشور ما بمعرض تماشای عموم قرار دهند با احتمال قوی کپنه پرستان و آنهایی که با تمام قوای خود اخلاق را چسبیده اند و در زیر این ماسک بقول حافظ (چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند) نمایش آنرا بعنوان نمایش (صور قبیحه) حرام خواهند کرد.

بنظر من وقتی که میخواهند راجع بیک اثر هنری قضاوت کنند باید فقط و فقط جنبه زیبایی و هنری را که در آن پیکار برده شده در نظر بگیرند و اگر بخواهند با توجه بقوانین اخلاقی اثری را که ارزش هنری دارد مطرود بدانند این نهایت بی انصافی و بیذوقی است.

باز هم میگویم که شعر زبان دل است و من یک زن هستم و دل من و احساسات دل من با احساساتی که درد دل یک مرد وجود دارد بسیار فرق دارد و اگر من بخواهم از زبان مردی صحبت کنم مسلماً از دل خود صحبت نکرده ام و من هرگز نخواسته ام روحیه حقیقی خود را پنهان کنم از افشاش کردن اسرار دل خود نیز بیمی ندارم. من پیوسته گوش بنوای دل خود دارم و هر چه را که از او میشنوم در قالب شعر میریزم و منعکس میسازم.

در اینجا میتوانم برای بیان مقصودم از تقریظی که نویسنده محترم آقای مطیع الدوله حجازی بر کتاب «ترانه های بیلیتیس» گذاشته اند استفاده کنم.

«شعرا با صنایع و خاتم کاری های لفظی ما را خوشدل نگاه میدارند ولی رازهای شور انگیز دل خود را برای ما نمیگویند میترسند بآنها ایراد اخلاقی بگیریم.

حاضر نیستند دست از ظاهر سازی بردارند و شاعری کنند اما بشعر زنده ماندن بهتر است تا بیک جلوه ظاهر در گذشتن».

و در جای دیگر برای تیرته شاعر و بالا بردن مقام او و وارسته بودن او از هر قیدی مینویسند.

«اگر این دختر سرمست برده حیارا دریده است گناه ندارد در زمان او عشق و راستی را می پسندیده اند از این گذشته.. شاعر بوده و شاعری کرده» این هم جمله ای است که هیچوقت از خاطر من محو نمیشود و از آقای پژمان شاعر بزرگ معاصر خودمان است:

«رعایت افکار کپنه ورنک رفته و پاس خاطر کج سلیقگان ارزش آن ندارد که آثار هنری را فدای آن سازند»

آری شعر یعنی زبان دل و اگر من آنچه را که دردلم میگذرد پنهان کنم چگونه میتوانم انتظار داشته باشم که شعرم خواننده را مجذوب کند؟

آنهایی که مرا متهم میکنند که فقط هنرم بیان صحنه های خاصی از عشقست بهتر است جزوه کوچک شعر مرا مطالعه کنند و در قضاوت جنبه بی طرفی را رعایت نمایند و انگهی شعر از لحاظ مضمون به جنبه های مختلفی تقسیم میشود که انسان در هر یک از آنها که پیش برود از لحاظ هنری ارزش دارد و من اگر بتوانم شعر را با همین جنبه ای هم که دیگران برای آن قائل هستند روبه کمال ببرم باز هم راضی خواهم شد.

من میخواهم و تصمیم دارم که در شعرم همچنان زن
باقی بمانم من هیچوقت احتیاج باین ندارم که بصورت ماسک
عفت و عصمت بزنم و در باطن قیافه دیگری داشته باشم
بقول خیام .

گویند مرا که می پرستم هستم

گویند مرا فاسق و مستم هستم

در ظاهر من نگاه بسیار مکن

کاندر باطن چنانکه هستم هستم

آنها می که میخواهند با این حربه مرا بکوبند باین موضوع
توجه کنند؛ دنیای شعر دنیائی است که هنر، اندرا از این
پیرایه های ظاهری بی نیاز میسازد بعلاوه من اگر بسوی شعرو
هنر گرویده ام بخاطر سرگرمی و تفنن نبوده و من اینرا همه
زندگی خود میدانم .

آنچه برای من اهمیت دارد شور و هیجان زندگی است
من نمیخواهم روح و دل خود را تسلیم آرامش و خموشی کنم
من آرزو دارم که شعرم جلوه زیبائیها و لذاتی باشد که زندگی
باینسان ارائه میدهد دوست دارم شعرم سرتاپا هیجان و حرارت
باشد .

آنها می که مرا بسبب ستودن نیروی هوس محکوم می-
کنند اینرا بدانند که در نظر من هوس دارای يك مفهوم ساده و
مبتدلی نیست .

در اینجا هم جمله ای را برای بیان مقصود خود رساتر از
آنچه که آقای شفا در مقدمه کتاب سایه ایام (کنش دونوای)
نوشته اند نمیدانم « هوس در زبان او « زبان دونوای » یعنی
آن نیروی مقتدر جهانی که هر جاذبه ای بدان وابسته است در

برابر آن همه نیروها و قوانین دیگر زبان و ناتوانند .
اینست راه و هدف و فکر من ... و بآنها می که پیوسته از
کار من خرده میگیرند و آثار مرا تعبیر و تفسیر میکنند اطمینان
میدهم که بهیچوجه خیال بازگشت ندارم من دلم میخواهد
همه هیجان و شوری که در زندگی احساس میکنم بقالب شعرم
بریزم و کسی نمیتواند در این مورد بمن ایرادی بگیرد .

خودم میدانم که کار فوق العاده ای انجام نداده ام بلکه
شاید پیش از من زنی برای گسستن این سلسله از قیودی که بدست
و پای طبقه زنان پیچیده است قدمی برنداشته و من برای اولین
بار اینکار را کرده ام اینهمه در اطراف من سروصدا کرده اند
مطمئناً اگر من دومین نفر بودم حالا مردم بایک حالت عادی از
شعر من استقبال میکردند مسلماً روزی این سروصداها از میان
خواهد رفت و شعر من هم در نظر مردم کهنه و عادی خواهد شد
وقتی شعر نو بیدان آمد چون آهنگش بگوشها نا آشنا
بود ابتدا با همین جار و جنجال رو برو شد و چه بسیار کسانی که
هنوز هم معتقدند که با طلوع شعر نو ادبیات ما بمرحله ابتدال
و سقوط قدم نهاده است ولی مطمئناً عقیده آنها نمیتواند مانع
پیشرفت این رشته از شعر بشود زیرا شعر نو نیاز قرن ماست. این
اصل مسلمی است که شعر را هم مانند هر احتیاج معنوی و روحی
دیگری کیفیت زمان و مکان و وضع جامعه بوجود میآورد و
جامعه ای که ما اکنون در آن زندگی میکنیم با زمان شعر
کلاسیک ما خیلی فرق کرده و همین نیازی که جامعه امروز
به تحول در شعر و ادب احساس میکند بزرگترین ضامن پیشرفت
و بقای شعر نو است .

اکنون که مدت کوتاهی بیشتر از عمر شعر نو نگذشته است

می بینم رفته رفته سروصداها خوابیده کسانی که تا دیروز شعر نو را مورد مذمت و سخریه قرار میدادند امروز در پیشگاه زیبایی و طراوت آن سر تسلیم فرود آورده اند .

همین تجربه است که مرا امیدواری میدهد و با اتکاء به اصل « آرامش بعد از طوفان » و تسلیم و رضای نهائی است که من اکنون با کمال امیدواری بسوی هدفم پیش میروم .
يك زن حق دارد که در شعرش هم یك زن باشد و کسانی که این را قبول ندارند با انتظار روزی بشینند که با پیشرفت تمدن و فرهنگ این حق خود بخود برای زنان در کشور ما ایجاد شود .

فروغ فرخ زاده

اردیبهشت ۱۳۳۴



کتابخانه مرکزی
Central Library
Tehran University